

تمام از اقدام بازماند و اوقات خود را در قسمت شرقی عالم گذراند. البته هزینه حفظ نگهبانان مستحکمت برای کشور سنگین بود. همین که وجود کوروش در مرزهای بابل تحقق یافت، نیونید کتیبه پیروزی خود را برای تماشای همه مردم برپا نمود و با این طریق آمدن پارسیان را که پیشگونی نتیجه آن ناممکن بود به میارزه دعوت کرد و در ضمن مردم بابل را به پیروزی بر دشمن نوید داد.

چون تابستان گذشت و خرمن آغاز شد، کوروش از شمال ظاهرگشت و از قلل جبال خود با تعقیب مسیر رود دیاله به راه افتاد؛ پس پارسیان به سرزمین بابل رو نهادند و حاصل مزارع را برچیدند و سکنه آن نواحی از بیم به شهر ایس در سال دجله پناه بردند. پارسیان به تدریج پیشروی می کردند و ظاهراً بیشتر به جمع غله علاقه داشتند و از غارت دهات خودداری می کردند. اخبار پیشروی کوروش در پشت دیوار مادی به بلشصر رسید و آن برای این ملکزاده کم حوصله جنگجو، مانند نیش نیزه ای بود. مدت پنج سال بود که حکومت واقعی بابل به دست همین بلشصر اداره می شد ولی در جشن سال نیونید او را از کار خود برداشت و به مرزهای شمال برگماشت و قدغن نمود نیروهای خود را آنسوی دیوار سوق ندهد. ولی او که مردی رزم آزموده بود از اینکه قوای خود را با وظایف سربازخانه و در وراء دیوار بیکار نگاه می داشت، متزجر شد و چون به شکوه و جلال علاقه داشت، هرگز راضی نبود اردوگاه او یک شهر تجارتنی باشد! اساساً نسبت به پدرش اعتماد نداشت.

به موجب گزارش هائی که می رسید، بلشصر یقین نمود که مادیان و پارسیان برای زمستان مهمات گرد می آورند. به نظر او می آمد که آنان برای جنگ آماده نیستند و مایل بود در همین موقع خرمن به سرعت به آنان حمله کند. با این همه اگر سرزنش آسیابانان نبود، شاید وی در اردوگاه

خود می ماند.

یک روز که وی از میخوارگی سرگرم شده بود، یکی از دخترانی که نزد او بودند برخاست و نقاب خود را استوار نمود و برای تنفس به ایوان آمد. دختری باریک اندام و بی حال مانند خود بلشصر از دور شدن از کاخ بابل انزجار داشت. زیر ایوان حیاط واقع بود که حیواناتی برای ذبح در آن جا داده شده و صدای سایش آسیابهای دستی یا دستاسها که آنها را پیره‌زنهای عبری می‌چرخاندند در فضای آن پیچیده بود. از میان صدای این آسها، صدای قهقهه‌ای شنیده می‌شد که این جمله را تکرار می‌کرد: «بیا و به خاک بنشین ای دختر دوشیزه بابل، ای دختر کلدانیان دیگر تختی نیست!»

این سرزنش هوائی گفته شد ولی مقصود دختر زیبایی بود که برکنار بلشصر جا داشت. صدای دستاسها بلندتر شد و بار دیگر از میان خنده‌ها، صدائی برخاست و چنین گفت: «دستاسها را بردار و دانه‌ها را آرد کن، نقاب را بیفکن، دامنی خود را به کنار انداز، زیرا دیگر تو را نازنین و نازک بدن نخواهند خواند!» در نتیجه دخترک به اطاق برگشت و بلشصر پشت سر او رفت تا از مزاحمت بردگان پیر خلاص شود و نوشابه را از سر گیرد. و در این حال به فکرش رسید که نیروهای دشمن هم مانند او خود را بی‌باک نشان می‌دهند و لازم است بلشصر با قدرت‌نمایی به آنان درس تلخی آموزد. پس بسی نگذشت که همراه نیزه‌داران و عرابه‌های خود از حصار به بیرون متوجه شمال شد و آن را به سوی دجله و به جستجوی مهاجمین سوق داد. بادی از شمال بر ضد بابلها وزیدن گرفت و گرد و غبار بلند کرد و درختهای سپیدار و بید را واژگون ساخت. از پشت پرده غبار آفتاب سرخ هنوز پیدا بود تا اینکه آن شراره آفتاب هم زیر دودی که از دهات برمی‌خاست پنهان شد سواران طرف مخاصم زیر سقف‌های

چوبین خانه‌ها مشعل‌ها روشن کرده و آتش زده بودند! سواران آتش را به خرمن‌ها کشاندند و باد با شعله‌های آتش زمین را بسترد. اسبهای عرابه‌های بابلی برجای خود ماندند و ستونهای نیزه‌داران راه را گذاشته و برای فرار از حریق به سوی رودها و چمن‌زارها پناه بردند. در این موقع سواران پارسی که گوئی سوار بادند، به سرعت نزدیک شدند و تیرهای آنان ابرهای گرد را بشکافت و صفهای آنان از میان دود حمله بردند و نیزه‌های آنان روی کله اسبها به پیش راست شد و سواران زره‌پوش پشت سپر خود خم شده و به نیزه‌داران سبک بابلی تاختند. جوی عرابه‌ها بلشصر در برابر سواران جمع آمدند، رانندگان نیمه لخت آنها نشانه تیر واقع گشتند و اسبها دریند ماندند و گاهی که بعضی عرابه‌ها توانستند حمله کنند، ایرانیان با اسبهای نیسانی تند برمی‌گشتند و در پیشاپیش آنها می‌تاختند و به مسابقه آن چرخهای بی‌ریخت سنگین می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند و به آزادی دور می‌زدند و از پشت سر تیرها را پرتاب می‌دادند. چون شب فرا رسید، حریق با باد فرو نشست و سرکردگان بابلی هنگامی خود را مرتب ساختند تا آنها را با استفاده از تاریکی به محل امنی سوق دهند ولی دشمن از این نبرد عجیب عقب‌نشینی ننمود و در سپیده‌دم، ستونها را مورد حمله قرار داد و آنان را مجبور به توقف و مقاومت ساخت. سرکردگان بابلی برای علامت دادن به نیزه‌داران که جمع کردند، مشعلها را روشن کردند و تیرهای پرتاب شده پارسیان از تاریکی به روشنائی پریدن گرفت. سواران پارسی در تاریکی سربازان خسته بابلی را پی می‌کردند و آنان که از دور زدن عاجز شدند به نزدیکترین ملجاء یعنی حصار شهر ایسی سرازیر شدند. اگر عرابه‌های سالم مانده بابلیها که بر زمین سختی روانه بودند در تاریکی دیده نمی‌شدند، صدای چکاچک آنها بلند می‌گشت و شنیده می‌شد.

سربازان بلشصر فرسوده و پیریشان از جاده به در می‌رفتند و در چالهای آبر و اطراف پناه می‌جستند. خود بلشصر با اعیان و نگهبانان سوار خود به سوی دیوار بین‌النهرین گریخت. و گفت علت غلبه نیافتن به کوروش، همانا باد و حریق و تاریکی بوده است.

زندان خدایان

آن شب نبوتید در ازایگلد بر تخت خود نشست و منتظر اعلان غره ماه تشرین^۱ از طرف منجمین دربار گشت و بر وجه معمول اظهار نمود که این ماه برای مردم مردوک میمون خواهد بود. آنگاه مقومین علامت روی ساعت آبی را به سوی هلال برگرداندند و شروع به ادعیه خود برای بقای عمر ملک بابل نمودند. این منجمین از پیش از سیزده قرن، حرکت آفتاب را نسبت به کواکب رصد کرده و ثبت نموده بودند و اکنون به عهده آنان بود که وقایع ماه تشرین را ثبت کنند.

هم تقویم و هم تاریخ به همین ترتیب از زمان سرگن اول^۲ ثبت و ضبط می‌شد. در سنوات طوفان یا خشکسالی یا انقلابات و مهاجمات، الواحی برای نقل وقایع تهیه می‌شد و ترک این یادداشت سوانح، قابل تصور نبود. این نوع حفظ افکار و اطوار گذشته متداول بود و هر نوع تغییر در آن را مستلزم شگون بد می‌دانستند. مردوک و روحانیانش تا ابد نگهبانان شهر محسوب می‌شدند. خود نبوتید دعوی خود را به تخت بابل مستند می‌ساخت به رؤیائی که گویا در آن مردوک به او ظاهر شد و اعلام داشت وی جانشین محبوب و مشروع بخت‌النصر است که او هم مشمول لطف است.

۱. مقارن مهرماه

بر وجه معمول پس از آنکه وی منجمین را مرخص نمود دو غیبگوی معبد نزد تخت او آمدند و بازوان بلند آستین خود را به سوی او دراز کردند و روحانی که بر سر شانه گوزنی داشت که علامت مردوک شمرده می شد، شروع به صحبت نمود و یک پیشگوئی که بر وجه معمول به شکل معما بود به این وجه اظهار داشت:

«در این ماه یک نفر می آید که نزد مردوک خدای بزرگ ما مقرب است. این شخص مانند چوپانی گله خود را رهبری خواهد نمود و آنان را که در اسارتند، آزاد خواهد ساخت. آمدن او نسبت به بابل، شهر نظر کرده مردوک، میمنت خواهد داشت.»

نبوئید این پیشگویان را در حالیکه از درون متشنج بود و تأثر خود را ظاهر نمی ساخت مرخص نمود زیرا آنان مانند معمول نام نبوئید را ذکر نکردند و به نظر می رسید برای متحیر ساختن او، عمداً آن طور بیان کردند. با اینکه معبد، تعداد بیشماری گوسفند داشت ولی نادراً به موضوع چوپانان یا زندانیان علاقه نشان می داد. در هر صورت نبوئید روحانیان را مانند معمول، کیلی طلا انعام داد و به محض خارج شدن از تالار تخت، به سراغ دخترش شموره رفت و در آن شب غره ماه همانطور که انتظار می رفت دید مشارالیها در تالار زیرزمینی که زندان خدایان بیگانه بود در کار است.

خدایان مذکور بر پلکانی که مخصوصاً ساخته شده بود ایستاده و به دیوارهای سفید سایه انداخته بودند. نبوئید ضمن مسافرتهای بی رویه خود از نقاط مختلف دوردست به بابل انتقال داده بود. مانند شمش خدای سیپر که بر سر تاج شعاع دار آفتاب داشت، آشور خدای جنگ آشوریها که حکومتشان انقراض یافته بود. شوشینگ خدای زشت زمینی

شوشان و رئیس این صور توقیف شده از زمان بخت النصر و در آن سوی مخزن شمعدان طلا و میز عشاء ربانی و ظروف که از معبد بیت المقدس آورده شده بود.

وقایع نویسان نبونید این عبارت را نیز درج کرده بود: «تا پایان ماه‌های تابستان، خدایان اکد و نواحی مغرب آنچه در زیر یا زیر زمین هست، به سوی بابل روانه بودند!» موقعی که نبونید وارد زندان خدایان محبوس شد، یک نوع هراس در خود احساس نمود و چون در مغفری راپشت سر خود بست، شعله تنها چراغ سوزان فرو شد و سایه او بالای سرش موج زد. تصور می‌کرد صور عظیم یا چشمان جواهر نشان خود به سوی او می‌نگرند. دخترش شموره نگاهی به او انداخت و چراغ را که در دستش بود برای خواندن نوشته‌ای که بر سینه شمش خدای مهر سیر حک شده بلند گرفت. این کتیبه به خط قدیمی شمیری بود ولی شموره می‌توانست بخواند و کلیه چیزهایی را که به دست درگذشتگان بر آن سنگ سیاه فرسوده نقر شده بود استساخ نمود. مشارالیه از خدایان زندانی در آن بقعه و اهمه داشت. نبونید می‌دانست که بعضی اسرار را که به مردان ممنوع است زنان می‌توانند آگاه گردند و متوجه شد که دخترش در برابر یک مجسمه سه پایه عجیب عود می‌سوزاند و شاید به یکی از قوای مرموز نیایش می‌کند. و چون خطاب به مشارالیه از جمله معما آمیز خدام مردوک صحبت نمود وی استهزا آمیز سر خود را تکان داد و گفت: آن معما نیست و پیشگویی هم نمی‌تواند باشد. زریه، دیگر نمی‌تواند این متجاهلین اکور را محدود سازد و آنان حتماً جرأت نمی‌کنند تو را حقیر شمارند و فقط تو را با کلمات مبهم ذووجهین مسخره می‌کنند! اما در باب چوپانی که بناست بیاید ممکن است وی هر کسی باشد. این روحانیان رند هستند! ممکن است یکی از خودشان را تعیین کنند و می‌گویند این است

راہنمای موعود کہ مورد لطف مردوک است. این کار به آسانی ممکن است و عامه هم به هر ترقی که تحقق پیدا کند باور می کنند. حالا بگو بینم به آنان چه جواب دادی؟

نبونید گفت: جوابی ندادم. دخترش اظهار داشت: خوب. شاید آنان خشم تو را بیشتر انتظار داشتند تا سکوت تو را. ولی چون آنان تو را در برابر مستمعین توهین کردند تو هم باید آنان را خوار کنی پس لازم است در اقدام خود سرعت به کاربری!

نبونید که با امیدی منتظر فضاوت دخترش بود از ساده فکر کردن او خشنود گشت. شموره از جهت تطییرهای وی نگرانی نداشت و از لحاظ ترحم به دیگران هم قیدی به خود راه نمی داد زیرا اغلب در اطاق خود در باغ پشت بام می گذراند و نگهبانان هم او را نمی دیدند. مشارالیه نام خود را به نام شاه افسانوی بابل یعنی شموره (یا سمیرامیس) تغییر داده بود. در این موقع کله باریک خود را که بر آن طبق سبک مصری کلاه گیس بافته سیاه گذاشته شده بود تکان داد و اشاره موافق کرد و گفت: ایستار ستاره دار را به تالار بار ببر و به عنوان بنده نظر کرده او پیشاپیش او برو و دستور ده جار زنند به طوری که در شوارع پشت از اگیله هم شنیده شود که بابل در حمایت او است و این را خود در خواب به تو گفته است. همین فردا اینکار را انجام ده. در نتیجه خدام مردوک، انگستان خود را می گزند و به صورت هم تف می اندازند و جرأت نمی کنند نسبت به بانوی اوروک توهینی روا دارند!

نبونید چشمان خود را بست و دم راحتی کشید. ایستار الهه رزم و حاصلخیزی بین مردان معروف بود و در پنهانی از طرف اکثر زنان عبادت می شد. البته در مواردی تنگنا هم مؤثرتر از ظهور یک خدا، چیز دیگر

متصور نیست. آنگاه چنین گفت: کسی که توی خیابانها راه می رود اگر خدائی نداشته باشد، مغلوب دیوی می شود که پشت سر اوست. هوش تو سپریست که زندگی مرا مصون می دارد!

شموره به این مطالب بی معنی جوابی نداد و پس سر خود را پایین انداخت و گیس سیاه چشمانش را پوشید. آنگاه گفت: آنچه گفتم کار بند و بگذار مردم بدانند که تمام امید تو بسته به بانوی اوروک است. و به نطق نکوش و در آن باب زیاد فکر نکن. برو به رختخواب خود و بیاسای و خوابت را به آنانکه صبح جای تو را می پوشانند نقل کن!

نبوئید با انقیاد از دخترش که چراغ به دست داشت، خداحافظی نمود و بلافاصله باز وجود خدایان ظلمانی را احساس نمود و درین بین صدای شموره که کتیبه شمش را می خواند به گوشش رسید که استغانه برای بیچارگان و بیسویان بود «... آنان که تنشان به روی خاک متروک مانده، آنان که به خاک سپرده نشده اند، آنان که در طفولیت می میرند، آنان که کودک شیرخوارشان می میرد، آنان که غرق می شوند...» می دانست که شموره خود را بنده الهه بزرگ محسوب می دارد که ایشتر یکی از مظاهر آن است. موقعی که نبوئید به دهلیز بالا رسید که خواجه نگهبان شموره در انتظار مشارالیها بود، افسردگی و نگرانی او عودت نمود. خواجه از نیمکت سنگی خود برجست تا بازوان خود را در برابر سلطان بابل دراز کند. و نبوئید در مقام تردید به خود می گفت: بلکه این خواجه که در حال سر فرود آوردن تبسمی می کند، به اندام ناجور من می خندد؟ آیا خود شموره که خود را حامی پدر اعلان کرد، شاید با تدابیر پنهانی در صدد چیره شدن به من است؟

نبوئید با این افکار پریشان به جای اینکه به رختخوابش برود، آشفته به سوی در رفت. و با شتاب از بیکر مرمری دیو پر دار که گونی همراه او

می‌دوید گذشت و تقریباً به حیاط دوید که در آنجا نگهبانان نیزه‌دار با تحیر فانوسهای خود را به سوی او که تنها بیرون دویده بود بلند کردند. نبونید سر خود را به منظور تفرّال به آسمان بلند کرد؛ ستاره ایشتر که در حقیض بود از ستاره نبو به مراتب درخشان‌تر دیده می‌شد. علامتی دیگر پیدا نبود و سرما هم در تن او نفوذ نمود. در این بین حرکت خفیفی در جوار خود احساس نمود و یکباره برگشت و نیزه‌داری را مانند پیکر برنجی مشاهده نمود که فانوسی را به روی می‌گیرد. در داخل دایره از دیوارهای سنگی حیاط جور دیگر پدیدار می‌شد و بر سطح سنگ کلماتی طوری جلوه کرد که گوئی با فاسف نوشته‌اند. چهار کلمه عبیری بود که نبونید به سهولت خواند: «ایام حکومت تو معدود است!» این کلمات منور در ورود او به حیاط پدیدار نبود و چون او نگاهی کرد، گرده روشن آنها پس از درخشش تاریک شد. نبونید به صورت ریشوی نگهبان نظری افکند. این لندهوری حرکت اصلاً عاموری بود و مانند حیوانی بی سواد از مفهوم آن کلمات خبری نداشت. سایه‌ای نیز پشت سر او حرکت می‌کرد که معلوم شد زنی است و کوزه آبی بر سر با شتاب می‌رود.

سرانجام نبونید به خوابگاه برگشت و جامه‌داران خواب‌آلوده را که انتظار می‌کشیدند و چنگ‌زن خود را که برای ساعات بی‌خوابی او ساز می‌زد مرخص نمود. ولی چهار کلمه آتشین، خاطر او را پریشان ساخت و خواب را از دیدگانش در ربود. افکارش در حوادث آخرین ساعات غوطه‌ور می‌شد و می‌کوشید در صورتی که شموره او را فریب داده باشد در حفاظت یکی از خدایان قرار گیرد. شروع کرد به تکرار گفته خویش: «کسی که توی خیابانها راه می‌رود اگر خدائی نداشته باشد مغلوب دیوی می‌شود که پشت سر اوست!»

آیا این دیو که بود؟ اگر نبونید نیک می‌نگریست، آن دیو افکار خود او بود.

تابش سپیده‌دم، پنجره‌های مرمر سفید را روشن می‌ساخت و میل سلطان بابل همین بود که از هول تاریکی شب رها گردد. تا خدمتکاران یا لگن زرین آب وارد شدند، وی چیزی از لحاظ در خواب دیدن ایشتر به آنان نگفت و یکباره به صدای بلند اظهار نمود که بی‌درنگ به‌سیار می‌رود تا به فرزندش و سپاه پیوندد. و به‌ریموت و سایر مشاورین نیز گفت که شخصاً نیروهای مسلح را با حضور خود مشرف خواهد ساخت. پیش خود چنین تصور می‌کرد که اگر بلشصر به‌دشمن فایز آمد، البته شهرت از آن او خواهد بود. و پس از آنکه به‌عرابه سربوشیده خود که استرهای سفید آن را می‌کشیدند سوار شد و به‌راه افتاد و منظره برج بابل از نظرش ناپدید گشت، در خود رهائی حس نمود و راحت کرد.

از سوانحی که در سیار اتفاق می‌افتاد، نبوید ستون دود را که آفتاب را تاریک کرده بود بهتر درک می‌کرد. در زیر پوشش دود و قایع هولناک رو می‌داد و ازدحام مردم کوچه‌ها، رو به‌معبد شمش که محل مقدس آنان بود فشار می‌آوردند و به‌موکب سلطان راه باز نمی‌کردند و نبوید را در عرابه زران‌دود با عصا و نگین فرمانروائی می‌دیدند و به‌او داد می‌زدند و میان این داد و بیداد، هم صدای استمداد شنیده می‌شد هم صدای تفرین. رعب و فزع آنها بیشتر از سطوت سلطان بود و به‌او اینچنین خطاب می‌کردند: خدای پدران ما را به‌جای خود باز آر، تو که شمش را از مکان خودش برداشتی، بنگر خورشید تار شده و معبد خالی گشته!

نبوید گوئی دچار خواب پریشانی شده بود که نمی‌توانست بیدار گردد. حتی زنان هم از ایوانها صدای اعتراض خود را بلند می‌کردند و می‌گفتند: تو خارجیها را بر ما مسلط کردی و باجگیرانت آب را از مزارع ما باز می‌دارند و علامات قدسی را از معابد ما می‌دزدند. این آتش را که زمینهای ما را درگرفته برطرف ساز! خانواده‌ها با گریه و زاری در صد

فرار بودند و حیوانات و عرابه‌های بار و بنه، خیابانها را پر کرده بود. نظمی در معابر مشهود نمی‌شد. مأموران و متمولین که وسایل داشتند از ترس ازدحام عامه می‌گریختند. چون چشم نبوید به بلشصر و نیزه‌داران کلاه خودپوش که به سوی او می‌آمدند افتاد، باز قوت قلب پیدا نمود. ولی متوجه شد که آنان به منظور راه باز کردن برای عرابه پسرش، مردم را با شمشیر و تازیانه می‌زنند. چون دو عرابه به هم رسید، نبوید به صدای بلند از او پرسید: چرا جوار دیوار نیستی؟ بلشصر نگاهی به پدرش انداخت که عصا و نگین سلطنت در دست دارد و گفت: زیرا پارسیان در آنجا هستند! وی چون از امور جنگی که به دیگران واگذار کرده بود چندان آگاه نبود، پرسید مگر جنگی شده؟ بلشصر جواب داد که نمی‌توان آن را جنگ نامید همین که گرگی درآمد و این دو باب فرار کردند! و این بگفت و دست خود را به سوی ازدحام شوریده که با نیزه‌های سواران او جلوگیری شده بودند تکان داد و با تنفر به پدرش نقل کرد که نیروهای مسلح او بدون اعتنا به سرکردگانشان فرار کردند و پارسیان این فراریان را از مدخلهای دیوار ماد تعقیب نمودند و اظهار داشت که از جمعیت داخل باروی سیپار انتظاری ندارد و از سربازان خسته شده و سردرگم نیز فایده‌ای حاصل نیست و گفت نیروی من آن سوی (ایمگوریل) و (نیمیتی بل) تجدید خواهد شد و در آنجا به کفار پارسی چیره خواهد گشت! آنگاه به روی کشیده پدر نگاه کرد و گفت: شما چه قصدی دارید؟

نبوید به عرابه‌ران خود دستور داد برگردد و از پشت سر عرابه بلشصر روانه شود. وی موقعی به جبهه رسیده بود که ناظر شکست سپاهیانش شود.

نظر کرده مردوک

شبانگاه آتوها خاموش شد و آسمان صاف گشت. بامدادان پیام‌گزاران کوروش به‌سیار روانه شدند و به‌مردم که در خانه‌های خود بودند چنین گفتند: بیاید گله‌های خود را گردآورید، برای حیوانات آب بکشید، و خانواده‌های خود را غذا تهیه کنید! ناامنی پایان یافت. صلح هخامنشی بر پا گشت. به‌فرمان کوروش هخامنشی!

پشت سر پیام‌گزاران، سنج و نی می‌زدند و پشت سر آنان در روز روشن خود کوروش وارد سیپار شد یعنی پادشاه هخامنشی با این روش نمایش به‌شهر آمد تا نظر مردم را که وحشت‌زده شده بودند و از ترس غارت سربازان کفار مرگ‌آرزو می‌کردند، جلب کند. آنگاه به‌معبد شمش رفت و چون آنجا را خالی یافت تعجب نمود و پرسید پس خدای سیپار چه شده؟ در این موقع شهردار شهر به‌نام رب‌عالی که با ریش سفیدان برای تقدیم هدایا و اظهار اطاعت آمده بود اظهار داشت که شمش را بابلیها حمل یک عرابه گاوی کردند و بردند و به‌همین جهت آفاتی رو آورد، باران نیارید و زمین مانند پوستی خشکید، ضمناً نصف محصول ذرت و جو را بابلیها بردند و اکنون هم آخرین محصول عرضه آتش گردید. آنگاه چنین افزود که مردم تقاضای مرحمت از پادشاه دارند و بالفعل زندگان مرده هستند و می‌خواهند به‌زیرزمین بروند.

کوروش در جواب چنین گفت: به‌موجب احکام، قوی نباید ضعیف را زیان رساند. من، کوروش، مجری احکام هستم و قبول دارم که شما خسارت دیده‌اید آیا باز هم شهود هست؟

در این بامداد، کوروش زیور شاهی و تاج مرصع مادی و قبای ارغوانی کناره‌دار آشوری بر تن داشت. از لحاظ اسلحه، فقط برای نمونه خنجر

جواهرنشانی از کمرش آویزان بود و علامت قدرت در دست نگرفته بود. در طرفین پادشاه، شمشیردار و کماندارش می‌رفتند و پشت سرش، سرداران و داوران و مترجمان بودند. وی با ریش مایل به سفیدی و صورت آفتاب‌سوخته و چشمان خاکستری‌رنگ، شخصیت یارزی به نظر می‌آمد و خود نیز همت چنان شخصیت را مالک بود و با هوشی که داشت، درین شهر ملتقای مهم قرار به نوازش مردم داد و به حرفهای آنان گوش کرد و قصد فدا کردن رهبران آنها به خدای ناشناخته خودش نداشت و از این حیث خیلی مردم در معبد ازدحام کردند و به عملیات بابلیها شهادت نمودند و کوروش با بردباری اظهارات آنان را استماع نمود و در پایان چنین اظهار داشت:

«قضاوت من این است که سلطانی که خلف صدق بخت‌النصر نیست خود را روحانی اعظم اعلان کرده ولی حکومت را با سپاهی که هستی شما را مانند ملخ می‌خورد به دست پسرش سپرده. نگهدار شما یعنی شمشیر را به در برده و با این ترتیب مراسم عبادت شما را موقوف ساخته. پس او در واقع فقط اسمش فرمانروا است. اکنون این قساد که او بار آورده چاره‌جویی خواهد شد. این است گفته من، کوروش پادشاه بزرگ!» با اینکه ریش سفیدان سیپار مسرت و اطاعت خود را به زبان آوردند هنوز در اینکه پادشاه به وعده وفا خواهد کرد یا نه تردید داشتند. معمولاً شاهان نوین، عدل و رفاه وعده می‌کردند و در سنوات بعد از بخت‌النصر، ملوک متعدد بر تخت (ازاگیله) جلوس کرده بودند. پس مردم سیپار در شدت حرمانی که داشتند فقط بدین دلخوش بودند که زنده هستند و سربازان پیروز، بقایای خواربار آنان را به یغما نبردند. حقیقت این‌که سربازان بعضی از چارپایان و باروبنه فراریان را بازپس آوردند و خود در بیرون دیوار شهر مستقر گشتند. روز دیگر اردو حرکت کرد و در سیپار و دیوار بین دو رود،

دیگر جنگی نبود. کوروش به سوی بابل سوار شد.

پیروانش از سپاهیان از کوهستان پیدا شدند. گوبارو لشکر عیلام را می آورد که دامن پاچین، سپرهای چرمی، و زوبین دانه داشتند و تندرو بودند. از اردوگاه دجله، ارمنیها آمدند که کلاه خود و سپرهای فلزی پوش آنان برق می زد، با خود کوروش هم سواران مشرق یعنی گرگانیان و پرتوان و سغدیان و باختریان همراه بودند. مادهای زره پوش که دور گردن خود پارچه زرد پیچیده بودند، جاده ساحل فرات را که در نتیجه خشکسالی بایز خشک شده بود پر می کردند. هزار سوار گارد ثابت به پنج هزار رسیده بود که سواران مسلحی بودند و نیزه ها و کمانهای آنان بر اسبهای زره پوش آویزان بود. و چون کلیه نیروها به هم پیوستند، سردار کل یعنی هزارید^۱ گزارش داد که شمار آنها شصت هزار صد و شجاعت آنها آماده برابری با هر پیش آمد و مهارت آنها فوق هر عایقی است.

گوباروی سالدیده چون این گزارش را شنید، چشمهای خود را پوشید و دستهای باریک خود را بلند کرد و گفت: آیا سواران شما می توانند باروهای خشت در آفتاب سوخته را که بیست گز پهنائی دارد بشکنند و قادرند تیرهای خود را با قدرتی پرتاب کنند که به بالای دیوارهای شصت گز ارتفاع برسند؟ من به شما می گویم که بابلیها سنگرهای ایسگوردیل و نیمتی بل را برای مقاومت با سپاهی مانند این مجهز ساخته اند. شجاعت نمی تواند برای شما پرها تعبیه کند که بر فراز آن قلعه پرواز کنید و مهارت شما نمی تواند شما را به کندن بن دیوارها قادر سازد زیرا پی ها به عمق زمین رفته. من می دانم زیرا در جوانی در تهیه آن دیوارها کمک مهندسین بخت النصر بودم. آنجا را نمی شود با حمله تسخیر نمود.

۱. Hazarapat این کلمه ایرانی به معنی فرمانده هزار نفر در قدیم مصطلح و تا زمان

ساسانیان جزو عناوین نظامی بوده و در اخبار یونانی و ارمنی باقی مانده.

آنگاه کوروش بی درنگ پرسید: پدر من پس در این صورت چه باید کرد؟

سرکردگان در ساحل رود روی فرشی نشستند. گوبارو خیلی نگران بود و می‌ترسید. به نظرش می‌رسید کوروش از زمان سفر خود به سوی آتش باختری تغییر یافته. زیرا با شهربانان خود دیگر مشورت نمی‌کند و کم‌حوصله گردیده و ظاهراً در پیش آمدها از موجود اسرارآمیز یا فروشی خود بیشتر یاری می‌جوید تا از نظر مشاورین. در این موقع انتظارات فراوانی از همراهان خود داشت و آنان را به شتاب وامی‌داشت. گوئی برای اجرای وظایف، فرصت کم باقی مانده بود. خودش چنانکه می‌دانیم متهورانه در لباس یازرگانان به بابل رفته و شناخته شده بود.

گوبارو باهوش‌تر از آن بود که با کشورگشای هخامنشی مباحثه راه اندازد؛ پس خواست به حيله متوسل شود. پس چنین گفت: «چرا باید این پدر شما چیزی را به شما بگوید که خود با چشم می‌بیند که آن هم نیروی ثابت حصار بابلست. اگر با من است، من می‌گویم بازگرد. بابلی‌ها از حمله نمی‌ترسند ولی از خدایان خود بیم دارند. از آنان استفاده کن و چنین نمایان‌ساز که پرستشگاه مردوک آنان هستی. روحانیان از اگیله در برابر روش نبوتید به ستوه آمده‌اند. فرمان صادر کن که اعلان نمایند تو برای اعاده پرستش مردوک، خدای بزرگ، آمده‌ای. این سبب خواهد شد که بین آنها تفرقه بیفتد و به وقت مناسب...»

کوروش حرف او را برید و داد زد: صحبت وقت و بی‌وقت کردن ثمری ندارد. وقت همین حالا است و من باید از آن استفاده کنم! آن وقت رو به پسر خود کمبوجیه نمود و نظر او را خواست. کمبوجیه بدون تأمل به سخن پرداخت و نشان داد که نقشه‌ای را حاضر دارد. منطق یونانیان را به کار برد و گفت اگر بابل حمله کردنی نیست، محاصره هم نمی‌شود کرد

زیرا با روی دورتا دور آن بس طویل است و سرزمین هم فقیرتر از آن است که معیشت سپاه را تأمین کند؛ پس بهتر است زمین های بابلی ها را آتش بزنیم و خود به ذخایر فراغنه در سواحل نیل رو نهمیم و بگذاریم قحط کار بابلیها را یکسره کند. در چهره کوروش یک تیرگی پیدا شد، سپس گفت: پسر من تو فرمانده خوبی هستی ولی کشورداری نمی دانی. من به سکنه این سامان صلح و رفاه هخامنشی وعده نموده ام، آیا قول خود را زمین بزنم؟ آنچه را که اکنون مال خودم هست بسوزم و نابود سازم؟ پسر من این صحرای وسیع الان از آن ماست و تنها شهر بابل است که هنوز بر ضد ما سلاح برداشته!

گوبارو گفت: پس در این صورت به شهر شوشان بیایید و زمستان را در آنجا بمانید و نیروها را آسایش دهید و بابل را به حال خود بگذارید. این شهر احتکار می کند در صورتی که شهرستانی ها قحط زده اند، پیش از سال نو آینده در اینجا شورش به پا خواهد شد، در آن موقع اگر مایل شدی اینجا را می گویی!

کوروش جواب داد: «دو روز دیگر جشن خرمین است، پس تمام مردم بابل تحت حمایت من در خانهای خود با آسودگی زندگی خواهند نمود. بهترین روش همین است!»

شنوندگان همه در بهت اندر شدند و تصور کردند وی دیوانه شده، کوروش دریافت و به آنان نگرست و خنده ای زد و گفت: اینها را که من گفتم، وقتی زرتشت یک پیامبر آشفته حال گفته بود! اکنون آیا رواست پادشاه بزرگ مادیه و پارسیها و بابل آنچه را که زرتشت انجام داده، نتواند انجام دهد؟ گوبارو آهی کشید و گفت بابل غیر از باختر است، ولی کوروش با قوت قلب بیشتری اظهار داشت که من به رغم برف و طوفان به آن دره باختر راه یافتم و ورود به این دیوارهای کلفت بابل کار بس

آسانتری است!

یک عبری اهل اینجا و یک روسی و یک آجرپز، راه این شهر را به من نشان دادند. گویارو پرسید آیا با جنگ داخل می شوید؟ جواب داد نه، بدون جنگ زد و خورد! گویارو که می کوشید زنده نباشد و تأثر خود را پنهان سازد، گفت: پس چگونه! کوروش بار دیگر خنده ای زد و گفت اگر شما درون قلعه از اگیله باشید آیا داخل دیوارهای شهر نشده اید؟ بار دیگر همه خاموش گشتند و کوروش هم به فکر فرو رفت و گویارو گفت: کار آسانی است؛ فقط اشکال بزرگ در این است که بعداً چه باید کرد و به دست چه کسی؟ کوروش به سوی گویاروی سفیدموی خوش قیافه نگاهی طولانی نمود و گفت: اکنون خوب می بینم، شما هستید که داخل خواهید شد، شما پدرزن من که راه شهر را به خوبی می دانید! چون ظاهراً کوروش شوخی می کرد، پیر عیلامی خنده زد و گفت: اینکار موقع نیروی جوانی من امکان داشت؛ اکنون پس از هفتاد سال، من ضعیفتر از آن هستم که به جانی حمله ببرم! کوروش برخاست و دست خود را به سوی او دراز نمود و گفت شما هنوز شخصیت بارزی دارید و هوشمندید و یقین داشته باشید راه برای شما آماده خواهد بود!

در نتیجه، پادشاه، سرکردگان و علماء و پیامگزاران را امر کرد به کار شروع کنند. حتی در ساعات تاریکی کار می کردند. جارجیان مأمور شدند در جاده (سدر) بابل و دردهات و ملتقای کانالها چنین جار زنند. مردوک، خدای بزرگ کسی را که مطابق میلش باشد، جست و کوروش پادشاه بزرگ را برگزید و او را به نامش بخواند و مردوک پهلوی او می رود و دست او را می گیرد. همه آنان که می شتوند در انتظار آمدن آن دو باشند!

پس از عزیمت جارجیان از اردو که به تاخت می رفتند، دو لشکر نگهبان گرگانی از عقب سر آنان به سرعت کمتری راه افتادند. آنگاه گویارو

با عیلامیها و همراه سنج زنها و کرنای زنها از راه جنوب رفت. کوروش خودش با مهندسان به پیدا کردن نزدیکترین کانال فرات به باغستانهای شهر پرداخت. آب انبار قدیمی پیدا کردند که زیر نیزار که از باطلاحها مسیر عمیق رود بلند شده بود پنهان می گشت. عبریهائی که در کانالها کار می کردند، توضیح دادند که این آب انبار وسیع در روزگار قدیم ساخته شده و شاید بانی آن سارگن اول یا ملکه سمیرامیس باشد، و گلی را که از آنجا کنده اند، به مصرف خاکریزی و سنگچینی به کار برده اند. این آب انبارها به منظور ذخیره آب در موارد طغیان دجله و برای مصرف در مواقع بی آبی کنده می شد که اکنون خراب شده بودند.

کوروش پس از گفتگو با بردگان عبری، آنان را از کار آزاد کرد که به بابل بروند و خود انبار نیزار گرفته را بازدید نموده، دستور داد سربازان پیاده، عرابها را از اردو بیاورند تا سنگها را از خاکریزها بکنند. این سنگها به مسیر فرات فرافکنده شدند و در عین حال کانال به سوی مخزن را تنقیه کردند. آنچه وقت می گذشت، آب رود به سوی گودال وسیع روانه می گشت و با این وجه ادامه یافت تا اینکه مخزن و کانالها پر شد و سطح رود رو به پایین آمدن نهاد.

دروازه نامرئی

روز بعد موقع غروب آفتاب، منشیان دربار از اگیله بر الواح گلی خود نوشتند که سیزدهمین روز ماه تشرین به فرمان نبونید ملک بابل، جشن خرمن اعلام شد. نبونید که قبائی آراسته با سنگهای یمانی و عقیق برتن کرده بود، این فرمان را امضا نمود و برای نماز رفت.

منشیان ایوان ثبت کردند که سطح آب فرات پایین می آید. وضع یادداشت کردن وقایع اینان جووری بود که کسی غیر از خودشان

نمی‌توانست بخواند و بدین وسیله این طبقه دیران قصر به اهمیت خود می‌فزودند و غیر از ماهیانه، بخشها نیز می‌گرفتند زیرا لازم بود برای خواندن وقایع نامه‌ها به آنان مراجعه شود.

موقع روشن شدن چراغها که جشن رسماً شروع شد، دروازه‌ها را به روی عابریں بستند. بلشصر، دور قله ایمگوریل عرابه‌سواری می‌کرد و سپاهش در حال آماده‌باش داخل سربازخانه‌های مجاور دیوارها منتظر بودند. منجنیقها هم نزدیکی سنگر با زوبین‌اندازها و سنگ فلاخن‌ها گذاشته شده، همچنین دیگهای روغن روی آتش جا داده شده بود. قسمتهای برگزیده نیزه‌داران آماده بودند که به محض آژیر، به سرعت عزابه‌ها را گرد آورند و بی‌درنگ بر فراز سنگرها به محل آژیر شتابند. دیدبان‌ها از قله برج‌های دیدبانی، خبری در دشت پیرامن نمی‌دیدند و جاسوسان ریموت اطلاع دادند که از دوی پارسیان هنوز نزدیکی ذخیره‌گاه قدیم سمیرامیس متوقف و سرگرم رقصها و جشن خودشان هستند. در برج رصد، منجمین کلدانی جا گرفتند تا با ظهور ستاره ایستار، نقشه آسمان سمت‌الرأس خود را ترسیم کنند. در این بین بلشصر به نشیب رود فرو آمد و به‌دقت به آبهای کند جویها نگاه نمود و آنگاه به تالاری که دخترکان با پیاله‌های شراب تند منتظرش بودند شتافت. در داخل سنگرهای درونی از اگیله، پاسبانها عوض می‌شدند و پاسبان جدید به پاسبان آزاد شده غبطه می‌خورد که می‌رفت سر سفره گوشت‌های ادویه‌دار و صراحیهای آبجو راحت کند. در زیر چراغ طاقهای معبد، قنادها، سینی‌های نان قندی‌های مقدس را می‌گسترده‌اند. مردم بابل به طبقات منقسم بود. طبقه اشراف در باغچه‌های خود خوش می‌گذرانند، کسبه به کوچه‌های چراغ‌دار جمع آمده بودند، گدایان محله کبر از جلگه به کناره‌های رود سرازیر می‌شدند و در آنجا پای سد پایین

رودخانه در تاریکی به مراقبت می پرداختند و عبری‌ها از میان آنان گرد آمده در معبد خود بر وجه معمول خموشانه به نماز مشغول می شدند. کم‌کم سطح آب خیلی پایین می رفت و سنگهای کف رودخانه پیدا می گشت. روشنائی شهر در بالا می تابید و مردم سرگرم جشن بودند و پایین را نمی دیدند. این است که اولین دسته مهاجمین از مسیر رودخانه که تا زانو توی آب بودند مشهود نشدند و از مسیر آب و زیر طاقی که بر فراز رود بود، عبور کردند و موقع بالا رفتن پا موزه‌های چرمی که داشتند، صدائی به وجود نمی آوردند. چون جبهه‌های نمدی تیره رنگ پوشیده بودند، به زحمت دیده می شدند و شمشیرها و تبرها و زوبینهایشان هم پوشیده بود. ایسان پرتوان (پهلوان) و گرگانیان بودند که پشت سر سرکردگان خود به مدخلهای از اگیله روانه می گشتند. در آنجا پاسبانان با نیزه‌ها از ورود به محوطه قصر جلوگیری کردند ولی فوراً دستگیر و منکوب شدند و مهاجمین به داخل نفوذ کردند و جدا جدا به مراکز روشنائی نگهبانان رو آوردند و بعضی آنان از پلکان بیرونی برج بزرگ به بالا رفتن آغاز کردند. این برج در محوطه وسیع قصر، رو به آسمان تاریک سربرافراشته بود و در آن شب جشن، کسی بالای آن دیده نمی شد. یاسداران دو برج دروازه ایشثار هم در آن شب به شمال متوجه بودند. در آن سوی نهر، یک صف مشعلداران به سوی بابل روانه شدند. سوارانی که خلعت جشن بر تن داشتند، تخت روانی را مشایعت می کردند که درون آن ییکری زرین دیده می شد و آنان قادر نبودند تشخیص بدهند که آیا آن پیکر از بزرگان بود یا از خدایان که پشت سرش هم دسته موسیقی زن‌ها می رفتند و چون نسیم قوی تری وزید، صدای موسیقی توأم با صدای سنج واضح تری به گوش می رسید. پاسبانان این واقعه را به سرکردگان خود و آنان هم به بلشضر رساندند که در تالار کاخ سرگرم مهمانی بود.

در آنجا پرده‌های سرخ‌رنگ بافته، زیر پیکرهای خدایان مسخر آویزان بود. این پیکرها از زر و سیم و برنج و سنگ و چوب، به دست هنرمندان بابلی ساخته شده بود و از آن بالا از میان پیچ‌های دود عود ناظر بلشصر بودند که بر تخت سلطان تکیه می‌زد زیرا خود نبوتید هنوز اظهار وجود نکرده بود. بلشصر اخبار پاسداران را استماع نمود و اعتنای زیادی نکرد زیرا تصور می‌کرد در آن شب قسمت‌های متعدد با مشعل‌ها رژه می‌رفتند و مشکل می‌دانست این گروه که خبر آن را آورده بودند بتواند از دروازه سدود ایستار وارد گردد.

در این شب، هوس شرابخواری، بلشصر قهرمان جنگ را واداشت از جامهای زرین و سیمین بخت‌النصر می‌گساری کند. بخت‌النصر نیز قهرمان بزرگ جنگ بود و آن ظروف را از بیت‌المقدس آورده بود. بلشصر پس از آنکه دستور داد شراب آورده، آن را به زنان و روسیای داد تا به اعیان مجلس که گونی شماره آنان به هزار تن می‌رسید، بکشانند. زنان برای نوشیدن از ظروف و کاسه بزرگ طلائی فشار می‌آوردند. خنده زنان شمع‌ها را بر شمعدان هفت شاخه جا می‌دادند و برابر دیوار جنب بلشصر می‌نهادند. باغبانان و کارگران یهودی کاخ نیز از بیرون از وسط سروها و لای درها، تماشاگر این مناظر بودند. و در همان موقع، انگستان دست مردی را دیدند که از پشت پرده درآمد و به طرف شمعدانی شاخه‌دار، کلماتی روی دیوار سفید سنگ آهکی نوشت. بلشصر، دست متحرک را دید و به کلماتی که نوشت نگاه نمود و رنگ چهره‌اش تغییر یافت و خدمتکاران مراقب دیدند وی معنی این کلمات را می‌خواهد بدانند و همراهانش آن نوشته غریب را نتوانستند بخوانند و زنان هم که هیچ نوشته‌ای را نمی‌توانستند بخوانند. پس بلشصر با بی‌صابری، کلدانیان و ستاره‌شناسان و دانشمندان و پیشگویان را حواست تا مفهوم آن کلمات را

توضیح کنند.

این ستاره‌شناسان از ترسیم کواکب و دبیران از نویسنده‌گی و پیشگویان و فالگیران از رختخوابهایشان احضار شدند. شب داشت به پایان می‌رسید. بلشصر در تأثیر میخوارگی، خشمگین و لابلالی شده و برای کسی که نوشته را بخواند، اولاً یک خلعت قبا‌ی سرخ‌رنگ مخصوص مهمانی وعده نمود. ثانیاً یک زنجیر طلائی نمودار مقام و ثالثاً متعهد شد او را سومین فرمانروای کشور نماید که اولین آن پدرش و دومین، خودش باشد.

کلدانیان تنها چیزی که گفتند این بود: آن نوشته به خط عبریست. زنی که یکی از زنان بلشصر بود، جسارت نمود و پیشنهاد کرد برای خواندن خط، کسی را از عبریها بیاورند. پس از زمان کوتاهی، مراقبین متوجه شدند که یک یهودی جوان را به تختگاه آوردند. در این فاصله، جشن‌گیران از سر و صدا دست کشیده بودند و سکوت حاصل بود که بلشصر معنی کلماتی را که پشت سر او نوشته شده بود پرسید و گفت آیا مربوط به من است؟ یهودی جوان گفت بلی و جمله را بر خواند که این بود: خدا روزگار حکومت تو را کوتاه کرده و آن را پایان داده. تو را در ترازو سنجیده‌اند و نقص تو معلوم گشته و حکومت تو منقسم شده و به دست مادیان و پارسیان افتاده!

بار دیگر سکوت به وجود آمد و مهمانان چشم خود را به بلشصر دوختند که خود او به واسطه همان مادیان و پارسیان از دیوار شمال شهر به داخل رانده شده بود. پیش چشم آنان، بلشصر برخاست و خلعتی با زنجیر طلا به خواننده عطا نمود و ظرف ساعتی، باغبانان تماشاگر، ناظر کشته شدن این ملکزاده شدند و این واقعه اینطور پیش آمد که پاسداران و دربانان یکباره به تالار ریختند و خبر دادند که مهاجمین حیاط دربار را

تصرف نمودند. بلشصر باور نمی کرد ولی بسکه از نوشته دیوار خشمگین گشته بود بی اختیار برخاست و حربه برداشت و بدون انتظار سرکردگان خود از تالار به بیرون شتافت و آنان نیز از میان زنان گذشتند تا از پشت سر به او برسند و با این ترتیب، بلشصر و همراهانش نیمه مسلح به نبرد پرداختند و بلافاصله از دسته گرگانیان که در حال ورود به مدخل بودند، شکست خوردند و گشته شدند. در مشاهده این وقعه، زنان بنای فریاد گذاشتند و بردگان کورانه پا به فرار نهادند و جمله داد می زدند که دشمنان از تاریکی برون جستند و سروران آنان را کشتند. راهروها پر از داد و بیداد گشت و این سبب شد ریموت که از تاریکیها مراقب اوضاع بود در آمد و نگاهی نمود و به مقصد خانه خود در رفت. این سر و صدا به گوش نبونید رسید که در اطاق خواب خود بیدار بود. یکباره خدمه را صدا زد و آنان فقط جوابهای یاوه دادند. مثلاً گفتند: آنها بر آب روان شدند و آمدند. پشت سرشان، مشعلها روشن است و نور آن به تنه احدائی که زرین است می تابد!

نبونید به سرعت به سراشیب رود دوید و مشعلهایی را دید که در آن پائین در تموج است و سوارانی در مسیر رود، اینور و آنور می روند و از طاقهای معبر آب که از آب خالی شده بود می گذرند و در اطراف معبرها که فقط آب لرزان عبور می نمود، نگهبانانی وجود ندارد. آنگاه نبونید خبر کشته شدن بلشصر را شنید و اول هراسان به سوی سردآبه رفت که شموره در آنجا اعتکاف داشت و بعد کورانه به اصطبل و گردونه سرپوشیده خود شتافت و به فرمان او در باز شد و گردونه او رو به جاده اوروک و شهر ایشتر روانه گشت. سالیان بیشماری، زندگی روزانه در بابل تحت حکم گذشته بود و چون خبر فرار نبونید و کشته شدن بلشصر شایع شد، وزیران عمده در کاخهای خود که در خیابان مردوک واقع بود توقف کردند تا

عاقبت کار را ببینند. کسی نبود که فرماندهان نگهبانی را که نیمه خوابیده و نیمه در نگهبانی بودند دستوری صادر کند و در کویهای متعدد شهر هم، مردم در این‌ها بیهوش بخواب رفته بودند، غافل از اینکه حکومت دیروزی منقرض گشته است.

پس از آنکه گویارو را در عرابه خودش از رود عبور دادند، سربازان عیلامی او به حیاط قصر وارد شدند؛ بدون اینکه به مقاومتی برخورند. گویارو به تالار میهمانی وارد شد و به جای بلشضر نشست. بعد از آنهمه پیشروی طولانی شب، البته کمی خسته شده بود. دستور داد خدمتکاران را از راهروها بیرون برند و خزاین را ضبط کنند. چون سرکردگان به سردآبه یا محبس خدایان رفتند، از مشاهده مجسمه‌های عظیم مبهوت شدند و از زنی که پهلوی چراغ ایستاده بود پرسیدند مگر او در آنجا پاس می‌کشد؟ این زن دختر نبونید بود که در جواب گفت: نه، پاس کشیدن به پایان آمد!

پس خنجری را از زیر لباسش برکشید و چون سربازی خواست به او نزدیک شود تا او را بگیرد، او تن خود را شکافت و فرو افتاد و خونش به کف کاشی زیر یکره‌های خدایان جاری شد. سپیده‌دم، گویارو این اولین اعلامیه را صادر کرد: روز نوی آغاز کرد. هر فردی موظف است کاروبیشه خود را مانند سابق ادامه دهد. هیچ دری نباید بسته شود و کسی نباید سلاحی با خود بردارد. جنگ در بابل پایان یافت و صلح توین آمد. به فرمان کوروش پادشاه بزرگ!

در نتیجه این فرمان، باربران مانند معمول به سراغ باراندازهای رودخانه که داشت دوباره بالا می‌آمد رفتند و حیوانات با بارهای خود به کوجه‌ها روانه شدند و چون کار صرافانی در جوار باراندازها آغاز نمود، صرافان در باطاقها گرد آمدند و به جمع‌آوری اخبار و فروش سهام

شرکتهای معبد پرداختند زیرا تصور می‌کردند ایرانیان پیروزمند چون ملحدند، تمام خزاین معبد را ضبط خواهند نمود. ولی یعقوب اقبیسی، نظری دیگر داشت و سهام شرکت مردوک را می‌خرید.

در خارج حصار شهر، نگهبانان هنوز دروازه‌ها را مسدود نگه می‌داشتند و دروازه‌های ایمگوریل و نیمیتی بل هنوز برابر قله‌ای که معبد و کاخهای آن دست نیروی گوبارو بود می‌ایستاد. در عین حال مردم ازدحام کرده در کوچه‌ها در مقابل معجزه ورود به شهر بدون خونریزی متحیر بودند و آنچه ساعتها بدون خشونت و حبس و زجر می‌گذشت، جمعیت، سربازان آخرین شاه بابل را که بر فراز دیوارهای مرتفع دور مسیر گرد آمده بودند، مورد مسخره قرار می‌داد و از آنان می‌پرسید کی برای صرف ناهار به پایین می‌آیند! پیش از غروب، سرکردگان اجازه باز شدن دروازه‌ها را هم دادند زیرا فرمانی برخلاف آن از نیونید نداشتند و خود نیز نمی‌خواستند رأساً جنگ کنند. موقع غروب، معبداکور، هیستی از روحانیان خود را نزد گوبارو فرستاد و از او کسب تکلیف کرد و او در جواب گفت او نیست مگر جلودار پادشاه واقعی، کوروش هخامنشی که مردم پریشان بابل را در کنف حمایت و امان خود قرار داده و اضافه کرد که کوروش این همه را طبق اراده مردوک بزرگترین خدایان انجام داده زیرا مردوک از آلام بندگان خود و از متروک شدن مناسک خود ملول شده بود. روحانیان بابل مشورت کردند تا هدایائی از زر و سیس و اشیاء گرانبهای مناسب شأن پادشاه جدید یعنی کوروش هخامنشی از طرف آن رعایا و خدام فقرزده اکور تقدیم شود. گوبارو در مقابل این اقدام چنین اظهار داشت: کوروش به من فرمود که او به مردم بابل هدایا می‌آورد و از آنان انتظار هدایا ندارد! در این موقع، نمایندگان، همزیان به ستایش کوروش برخاستند و دستهای خود را پیش گوبارو که نماینده پادشاه بود دراز